



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۹

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم

شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی
تنک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم

چو تخته تخته بشکستند کشتی‌ها در این طوفان
چه باشد زورق من خود که من بی‌پا و بی‌دستم

شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی
شدم بی‌خویش و خود را من سبک بر تخته‌ای بستم

نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد
که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم

چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم

چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر
 چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم

جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی
 ز صیدم چون نبذ شادی شدم من صید و وارستم

بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه
 چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم

به هر چاهی که برکندم ز اول من درافتادم
 به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم

خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
 سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم

چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن
 نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن
 که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این شستم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۴۰۶

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یایم نصیب خویش نیک

آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندرز من

خانه معشوقه ام معشوق نی
عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنک او یکتو بود
مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابی اش نمایی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نه موقوف حال
بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسیرین شود

آنک او موقوف حالست آدمیست
کو بحال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در منال
لیک صافی فارغست از وقت و حال

حاله موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی

آنک یک دم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود

وانک آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب افلین

آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست
یک زمانی آب و یک دم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نه
نقش بت باشد ولی آگاه نه

هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نه فارغ از اوقات و حال

غرقة نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنک تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد
کو بخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبشیست
این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح
میزند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای